

کاش کسی جایی منتظرم باشد

کاش کسی جایی منتظرم باشد

آنا گاوآلدا

مترجم
ناهید فروغان



نستروماژ
تهران
۱۳۹۴

Anna Gavalda
Je voudrais que quelqu'un m'attende quelque part
le dilettante, 1999

سرشناسه:	گاوآلدا، آنا، ۱۹۷۰- م.
عنوان و پدید آور:	کاش کسی جایی منتظرم باشد؛ آنا گاوآلدا؛ مترجم: ناهید فروغان.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری:	۲۰۸ ص.
شابک:	ISBN 978-964-7948-46-3
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی:
یادداشت:	<i>Je voudrais que quelqu'un m'attende quelque part</i>
یادداشت:	کتاب حاضر با عنوان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد» با ترجمه‌ی الهام دارچینیان توسط نشر قطره منتشر شده است.
موضوع:	داستان‌های فرانسوی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	فروغان، ناهید، ۱۳۲۶- ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۳ ۸۵۹ الف / PQ۲۶۷۹
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳ / ۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۳۶۲۸۶۲۸

فهرست

یادداشت مترجم	۷
آداب دلبری در سن ژرمن دپره	۹
باردار	۲۵
این مرد و این زن	۴۱
اُپل تاج	۴۵
امیر	۵۹
مرخصی	۷۱
رویداد روز	۹۱
نخ بخیه	۱۰۷
جونبور	۱۱۵
سال‌ها بعد	۱۳۳
کلیک‌کلک	۱۵۳
عاقبت کار	۱۸۵

کاش کسی جایی منتظرم باشد

نویسنده	آنا گاوالدا
مترجم	ناهید فروغان
ویراستاران	مهدی نوری محمد رضا ابوالقاسمی
چاپ سوم	پاییز ۱۳۹۴
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه
چاپ اول	بهار ۱۳۹۴
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	امین‌گرافیک
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار
شابک ۳-۴۶-۷۹۴۸-۹۶۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

یادداشت مترجم

آنا گاولدا در ۹ دسامبر ۱۹۷۰ در بولونی-بیانکور^۱ در فرانسه متولد شده و در رشته‌ی ادبیات فرانسه تحصیل کرده است.

وی در بیست و دو سالگی (۱۹۹۲ م.) جایزه‌ی بهترین نامه‌ی عاشقانه‌ی رادیو فرانسه‌ی بین‌المللی و در سی سالگی (۲۰۰۰ م.) جایزه‌ی بزرگ رادیو-تلویزیون لوکزامبورگ-لیر^۲ را برای مجموعه‌داستان کاش کسی جایی منتظرم باشد از آن خود کرد.

از گاولدا رمان‌ها و مجموعه‌داستان‌های متعددی منتشر شده که همه با اقبال خوانندگان روبه‌رو شده و تیراژ تعدادی از آن‌ها از رقم ۱/۵ میلیون نسخه فراتر رفته است.

کاش کسی جایی منتظرم باشد اولین مجموعه‌داستان گاولداست. این مجموعه به ۲۷ زبان منتشر شده است. امیدوارم مطالعه‌ی آن به زبان فارسی برای خوانندگان لذت‌بخش باشد.

در این جا از فرصت استفاده می‌کنم و از آقای مهدی نوری که در بهبود متن ترجمه‌ی این مجموعه و رمان دوستش داشتم مؤثر بودند سپاسگزاری می‌کنم.

ناهید فروغان

1. Boulogne-Billancourt

۲. RTL-Lire؛ جایزه‌ی بزرگی که رادیو-تلویزیون لوکزامبورگ و مجله‌ی Lire (مجله‌ی ادبی فرانسوی) به اتفاق به رمان یا مجموعه داستان نوشته‌شده به زبان فرانسوی اعطا می‌کنند.

آداب دلبری در سن ژرمن دپره

سن ژرمن دپره؟! ... می دانم الان به من چی می گویید. می گویید: «وای خدا، این جور روشنفکر بازی ها خیلی کلیشه ای شده. ساگان^۱ قبلاً از این داستان ها نوشته، خویش را هم نوشته!»
می دانم.

اما چه انتظاری دارید... مطمئن نیستم این جور اتفاق ها در بولوار کلیشی برایم بیفتند. این طوری است دیگر. زندگی همین است. پس بهتر است فکرهایتان را برای خودتان نگه دارید و خوب به من گوش کنید، چون حس ششمم به من می گوید که این داستان سرگرمتان خواهد کرد.

می دانم شما عاشق داستان های عشقی هستید؛ داستان هایی که قلبتان را با شرح شب های پر شور و نویدبخش و مردهایی که خودشان را مجرد و کمی بدبخت جا می زنند، به لرزه درمی آورد.
می دانم عاشق این جور چیزها هستید. طبیعی هم هست؛ نمی شود

۱. Françoise Sagan (۱۹۳۵-۲۰۰۴)؛ نویسنده ی فرانسوی.

پشت میز کافه لیب^۱ یا دو ماگو^۲ بنشینید و داستان‌های خنده‌دار بخوانید. معلوم است که نمی‌شود.

پس بهتر است داستانم را شروع کنم. امروز صبح در بولوآر سن ژرمن مردی نظرم را جلب کرد.

من داشتم می‌رفتم و او داشت از رویه‌رو می‌آمد. طرف پلاک‌های زوج بولوآر بودیم که ساختمان‌هایش اعیانی‌ترند.

دیدم که از دور می‌آید. نمی‌دانم چی نظرم را گرفت؛ شاید طرز راه‌رفتن بی‌قیدش یا لبه‌ی پالتویش که آزادانه، جلو تر از خودش، تاب می‌خورد. خلاصه در بیست متری‌اش بودم و می‌دانستم که از چنگم در نخواهد رفت.

اشتباه نمی‌کردم. به هم که رسیدیم، دیدم او هم نگاهم می‌کند. تیر لبخند شیطنت‌آمیزم را به طرفش پرتاب کردم؛ از همان تیرهای کوپیدون^۳، البته کمی خجولانه‌تر.

او هم به من لبخند زد.

همچنان که می‌رفتم و لبخند می‌زدم، یاد شعر زن رهگذر^۴ بودلر افتادم (قبلاً ساگان، حالا هم بودلر؛ فکر می‌کنم دیگر فهمیده باشید که با ادبیات غریبه نیستیم!!!). قدم‌هایم را کند کردم و کوشیدم شعر بودلر را به یاد بیاورم... بالا بلند و باریک، در رخت عزا... مصرع بعدی را دیگر یادم

1. Lipp 2. Deux-Magots

3. Cupidon؛ خدای عشق در اساطیر رومی.

4. La Passante

نیست... بعد... زنی گذشت، بالا گرفته بود و تاب می‌داد با دستی شاهوار چین و شکن دامنش را... و آخرش... آه، تویی که می‌شد عاشقت باشم، آه، تویی که می‌دانستی.

این شعر هر بار دگرگونم می‌کند.

و در تمام این مدت، نگاه ساده و بی‌ریای سن سباستیانوس را (آن تیر که یادتان نرفته؟!) همچنان پشت سرم احساس می‌کردم. این نگاه استخوان‌های کتفم را می‌نواخت و گرم می‌کرد، اما ترجیح می‌دادم بمیرم و رو برنگردانم. اگر برمی‌گشتم، شعر خراب می‌شد.

کنار پیاده‌رو، سر خیابان سن پر^۱، ایستادم و سیل ماشین‌ها را، در انتظار لحظه‌ای مناسب برای عبور، زیر نظر گرفتم.

فراموش نکنید: در بولوآر سن ژرمن، هیچ دختر باوقار پاریسی‌ای، وقتی چراغ قرمز است، از خط‌عابر پیاده عبور نمی‌کند. یک دختر پاریسی باوقار اول سیل ماشین‌ها را رصد می‌کند و بعد پا پیش می‌گذارد، گرچه می‌داند که این کار هم بی‌خطر نیست.

وای که چه لذت‌بخش است مرگ وسط خیابانی که آن‌سویش ویتترین پل کا^۲ انتظارت را می‌کشد.

درست لحظه‌ای که می‌خواستم قدم به خیابان بگذارم، صدایی مانع حرکتم شد. نمی‌گویم «صدایی گرم و مردانه» تا خوششان بیاید، چون این طور نبود. فقط یک صدا.

1. Saints-Pères

2. Paule Ka؛ مارک لباس فرانسوی.

«ببخشید...»

برگشتم. وای، کی آن جا بود؟... طعمه‌ی خوشگل چند لحظه پیشم. این را هم بگویم: از حالا به بعد گور پدر بودلر.

«داشتم با خودم فکر می‌کردم ممکن است دعوت‌م را قبول کنید و امشب با هم شام بخوریم...»

لحظه‌ای فکر کردم «وای، چه رمانتیک...»، اما جواب دادم:

«یک کم زود نیست؟»

بی‌معطلی جوابم را داد و قسم می‌خورد که عین حقیقت را می‌گویم: «موافقم، البته که زود است. اما وقتی دیدم دارید دور می‌شوید، با خودم گفتم حماقت است اگر دست روی دست بگذارم و کاری نکنم: توی خیابان دختری را دیده‌ام، به او لبخند زده‌ام، او هم به من لبخند زده، از کنار هم گذشته‌ایم و چیزی نمانده همدیگر را گم کنیم... اگر کاری نکنم حماقت کرده‌ام؛ حماقت که چه عرض کنم، بدتر از این حرف‌ها.»

«...»

«شما چی فکر می‌کنید؟ به نظرتان پیشنهاد خیلی احمقانه است؟»

«نه، نه، اصلاً.»

کم‌کم داشتم معذب می‌شدم...

«خب؟... نظرتان چیست؟ این‌جا، آن‌جا، امشب، کمی بعد، ساعت نه،

دقیقاً همین‌جا؟»

به خودم گفتم خودت را جمع و جور کن، دخترجان. اگر قرار باشد با

تمام مردهایی که به آن‌ها لبخند می‌زنی شام بخوری که فاتحه‌ات خوانده است...

«فقط یک دلیل بیاورید تا دعوتتان را قبول کنم.»

«فقط یک دلیل... خدای من... چه کار سختی...»

نگاهش کردم، با خنده.

بی‌مقدمه دستم را گرفت:

«این هم یک دلیل قانع‌کننده...»

دستم را روی گونه‌های اصلاح‌نشده‌اش کشید.

«بفرمایید، این هم دلیل: قبول کنید تا بهانه‌ای برای اصلاح

صورت‌م داشته باشم... راستش خیال می‌کنم بعد از اصلاح خیلی بهتر

می‌شوم.»

و دستم را رها کرد.

گفتم: «قبول.»

«خب، پس با هم برویم آن طرف خیابان، خواهش می‌کنم، نمی‌خواهم

به این زودی شما را از دست بدهم.»

این بار من بودم که از پشت می‌دیدمش؛ احتمالاً داشت مثل کسی که

معامله‌ی خوبی کرده دستی به گونه‌اش می‌کشید...

مطمئنم که کاملاً از خودش راضی بود. حق هم داشت.

چند ساعتی از ظهر گذشته. باید اعتراف کنم که کمی عصبی‌ام.

حالا خود خیاط توی کوزه افتاده و نمی‌داند چه لباسی بپوشد.

مجبورم حسابی به خودم برسم.

کمی عصبی ام، مثل آرایشگر تازه کاری که فهمیده کارش را خراب کرده.

کمی عصبی ام، انگار پا در ماجرای عاشقانه‌ای گذاشته باشم. کار می‌کنم، جواب تلفن‌ها را می‌دهم، فکس می‌فرستم، ماسکتی را برای طراح جلد آماده می‌کنم (خب، چه انتظاری دارید... دختر ملوس و سرزنده‌ای که فکس‌هایی از سن ژرمن دپره می‌فرستد، در انتشاراتی کار می‌کند دیگر...)

نوک انگشت‌هایم مورمور می‌شود و هرچه را برایم می‌گویند تکرار می‌کنم.

خودت را نیاز دخترجان، خودت را نیاز...

هوا کم‌کم دارد تاریک می‌شود، بولوار خلوت شده و ماشین‌ها با نور پایین حرکت می‌کنند.

پیشخدمت‌های کافه‌ها دارند میزها را می‌برند تو و عده‌ای در میدان جلو کلیسا ایستاده‌اند. جماعتی هم برای دیدن آخرین فیلم وودی آلن جلو سینما صف کشیده‌اند.

عقل حکم می‌کند که زودتر از او به سر قرار نرسم. حتی بد نیست کمی دیر کنم. بهتر است کمی منتظرم بماند.

پس باید چیزی بالا ببندازم تا خون به انگشتانم بدود.

حرف دو ماگو را که نزن. غروب‌ها فضایش کمی اصلی است و پر می‌شود از زن‌های گنده‌ی امریکایی که در به در دنبال روح سیمون دوبووار

می‌گردند. بهتر است بروم به خیابان سن بنو^۱. کافه‌ی شیکیتو^۲ از همه‌جا دنج‌تر است.

در راهل می‌دهم. بلافاصله بوی آبجو، آمیخته با بوی توتون مانده، به دماغم می‌خورد. صدای دنگ‌دنگ فوتبال‌دستی بلند است. زن کافه‌چی یغر با موهای رنگ‌کرده و بلوز بدن‌نما از این طرف به آن طرف می‌رود. صدای گزارش مسابقه‌ی شبانه‌ی اسب‌دوانی ونسن^۳ فضای کافه را پر کرده است. چند تا کارگر با لباس کارهای کثیف نشسته‌اند و پیش از رفتن به سراغ عهد و عیال، از آخرین لحظات تنهایی‌شان حداکثر استفاده را می‌کنند. مشتریان قدیمی با انگشت‌های زرد یکریز از کرایه‌های ارزان سال ۱۹۴۸ می‌گویند و کفر همه را درمی‌آورند. خلاصه که بهتر از این نمی‌شود.

آن‌هایی که جلو پیشخان نشسته‌اند گهگاه برمی‌گردند و به دور و برشان نگاهی می‌اندازند و مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها هرهر و کرکر می‌کنند. می‌نشینم و پا‌های خوش‌تراش‌م را زیر میز پنهان نمی‌کنم. فاصله‌ی بین میزها کم است و دامن من کوتاه. پشت قوزکرده‌شان را می‌بینم که از شدت خنده بالا و پایین می‌رود.

سیگاری روشن می‌کنم و دودش را با قدرت بیرون می‌دهم. به نقطه‌ی

1. Saint-Benoît 2. Chiquito 3. Vincennes

میهمی خیره می شوم. گزارشگر اعلام می کند که اسب بیوتیفول دی^۱ در دور آخر پیش افتاده و مسابقه را برده است.

یادم می افتد که کتاب کندی و من^۲ همراهم است. به خودم می گویم بهتر نیست همین جا بمانم؟

خوراک عدس مخلوط با سینه‌ی خوک نمک سود و مقدار کمی شراب رُزه^۳... چی بهتر از این...

اما خودم را جمع و جور می کنم. شما این جا بید، پشت سرم، در انتظار شنیدن ماجرای عاشقانه (چیزی کم تر؟ بیش تر؟ یا در همین حدود؟)؛ پس بهتر است با زن کافه چی شیکیتو پا در هوا پتان نگذارم. اصلاً کار درستی نیست.

با گونه‌های سرخ از آن جا خارج می شوم. سرما پاهایم را می‌گزد.

آن جا ایستاده، نشن خیابان سن پر. منتظرم است. من را می بیند و به طرفم می آید.

«ترس برم داشت. فکر کردم شاید نیاید.»

تصویر خودم را در ویتترین مغازه‌ای می بینم. چه گونه‌های صاف و نرمی دارم. کمی می ترسم.

«بخشید. منتظر اعلام نتیجه‌ی مسابقه‌ی ونسن بودم. همین باعث

شد دیر کنم.»

«حالا کی برد؟»

«شرط بندی می کنید؟»

«نه.»

«بیوتیفول دی برد.»

لبخندی می زند. بازویم را می گیرد و می گوید:

«معلوم بود که می برد.»

در سکوت قدم زنان تا خیابان سن ژاک رفتیم. گاهی زیر زیرکی نگاهی به من می انداخت و نیم رخم را و رانداز می کرد. اما می دانم که در آن لحظه از خودش می پرسید جوراب شلواری پا کرده ام یا جوراب ساق بلند.

حوصله به خرج بده، پسر جان، حوصله...

«می خواهم شما را به جایی ببرم که خودم خیلی دوست دارم.»

حدس می زنم چه جور جایی باید باشد... جایی که پیشخدمت‌های بی خیال اما چرب زبانی دارد که مزورانه لبخند می زنند و می گویند:

«عصرتان به خیر آقا...» (به به، یک مورد تازه... اما آن آخری، آن که

سبزه بود، بهتر از این بود) «... همان میز کوچک و دنج همیشگی، آقا؟...»

آن کرنش‌های همیشگی... «بارانی تان را می دهید به من؟؟ متشکرم.»

(... این‌ها را از کجا پیدا می کند؟...)

از توی خیابان، خنگول.

زهی خیال باطل! اصلاً از این خبرها نبود.

در کافه‌ی کوچکی را باز نگه داشت تا داخل شوم. پیشخدمت

بی حوصله‌ای فقط از ما پرسید سیگاری هستیم یا نه، همین و بس. وقتی داشت بارانی‌ها را به جارختی آویزان می‌کرد، فرصت را غنیمت شمرد و لحظه‌ای ورنه اندام کرد و لابد بلافاصله بریدگی مختصر زیر چانه‌اش موقع اصلاح از یادش رفت.

شراب فوق‌العاده‌ای در گیلای‌های گردگپلی نوشیدیم. برای آن‌که طعم شراب زیر زبانمان بماند، فقط به غذای مختصری بسنده کردیم. یک بطرگت^۱-دونویی^۱، ژوره شامبرتن^۲ ۱۹۸۶.

مردی که روبه‌رویم نشسته، موقع شراب خوردن چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

کم‌کم او را بهتر می‌شناسم.

پلیور یقه‌برگردان خاکستری کشمیر به تن دارد. پلیورش کهنه است. سر آرنج‌ها چرم‌دوزی شده است. پارگی‌ای هم نزدیک میچ راست به چشم می‌خورد. احتمالاً هدیه‌ی بیست سالگی‌اش بوده... لابد مامانش هم که از لب و لوچه‌ی آویزان او ناراحت شده، گفته: «غصه نخور، پسرم، زود باش، امتحانش کن...» و او را در آغوش گرفته و بوسیده است.

کنش خیلی معمولی است و هیچ ویژگی خاصی ندارد جز طرح پیچازی‌اش. منِ ناجنس، با آن چشم‌های تیزم، بلافاصله فهمیدم که به تنش زار می‌زند. در شرکت اولد انگلند^۳، مارک لباس‌هایی که مستقیماً از کارگاه کاپوسن^۴ بیرون می‌آید پهن تر است. وقتی برای برداشتن

1. côte-de-Nuits 2. Gevray-Chambertin 3. Old England
4. Capucine

دستمال سفره خم شده بود، مارک پهن کنش را دیدم. من که فکر می‌کنم دستمال سفره‌اش را عمداً زمین انداخت.

از خیلی چیزها با من حرف می‌زند، اما از خودش چیزی نمی‌گوید. هر بار دستم را روی گردنم می‌کشم، حواسش پرت می‌شود و رسته‌ی کلام از دستش در می‌رود. به من می‌گوید: «شما نمی‌خواهید از خودتان بگویید؟» من هم از خودم چیزی نمی‌گویم.

وقتی منتظر دسر هستیم، پایم به قوزک پایش می‌خورد. دستش را روی دستم می‌گذارد، اما وقتی بستنی را می‌آورند، آن را پس می‌کشد.

چیزی می‌گوید، اما آن قدر آهسته که چیزی نمی‌شنوم. هیجان زده هستیم.

همین یکی کم بود! تلفن همراهش زنگ می‌زند.

یکباره نگاه‌ها به سوی او برمی‌گردد. دستپاچه می‌شود و قطعش می‌کند. گفتن ندارد که صدای زنگ مزه‌ی خوش شراب را ضایع کرد. شراب به گلوی خیلی‌ها پرید و بعضی به سرفه افتادند. خیلی‌ها کارد را در دستشان فشردند یا به دستمال سفره‌های آهارزده چنگ زدند. این دستگاه لعنتی... همیشه هست، همه‌جا، همه‌وقت. بی‌نزاکت.